

بود، چرا بی خودی نگهبان بعدی رو از خواب بیدار می کردم؟»

بیش از یک ماه است عملیات ماؤوت تمام شده. بیش از یک ماه است از عبدالرحیم هیچ اطلاعی ندارم. از وقتی که انتقالی گرفت و رفت گردان انصار، دیگر ندیدمش. شش ماه انصار بود، سه ماه آمد بلال و بدون این که مرخصی برود، دوباره برگشت گردان انصار. در به در رد عملیات می گشت. هر گردانی بوی عملیات می داد، عبدالرحیم آنجا بود. به محض این که خشتی می شد، عبدالرحیم زود آنجا را ترک می کرد؛ و حالا رفته بود انصار و حالا عملیات شده بود. بیش از یک ماه بود که از عملیات می گذشت و حالا آتش عملیات خوابیده بود، ولی آتش سینه من هرگز! یک ماه است دلم می سوزد. یک ماه است قلب های مردم ورامین تشییع شده. یک ماه است من قلب ندارم. یک ماه است بغض گلویم را گرفته. از چه عقده ای؟ نمی دانم. مستأصل و سرگردانم. می خواهم فریاد بکشم، صدایم گرفته است. به قول بچه ها آدم یک وقت هایی احساس می کند به گریه احتیاج دارد؛ دوست دارد دعای توسلی، زیارت عاشورایی گیر بیاورد و در تاریکی شب هوار بکشد و عقده هایش بریزد بیرون. دوست دارم هوار بکشم، چرا؟ نمی دانم. یک ماه است سرم گیج می رود. یک ماه است از نیستان جدایم کرده اند. هویتم را گرفته اند و بی خودم کرده اند. یک ماه است عبدالرحیم نه در سرزمین های سبزیکاری داودآباد پیدااست و نه در گردان انصار.

چند روز پیش می گفتند دو شهید آورده اند ورامین، شناسایی نشده بازگردانده اند تهران. دیروز می گفتند همان شهدا را دوباره آورده اند. دیروز می گفتند آمبولانس حامل آن شهدا، در جاده ورامین تصادف کرده و تابوت شهدا افتاده وسط خیابان. دیروز می گفتند شهدا شناسایی شده اند!

امروز حسن می آید سراغم و اول حرفی که می زند این است: «بی وفا، اینه رسم رفاقت؟!»

تنم می لرزد. سرم گیج می رود و از خودم شرمم می آید. عبدالرحیم یک ماه پیش شیمیایی شد. یک ماه تو بیمارستان خوابید. یک ماه زجر کشید. یک ماه چشم به در ماند تا کسی با دسته گلی ... تا مادری با چشم های تری ... یک ماه در اتاقش باز نشد. و او با دردهای خودش، با تنهایی های خودش لولید. درست مثل آن دفعه ای که بیکاره ها زده بودندش، این دفعه هم شیمیایی اش کرده بودند. یک ماه عبدالرحیم سکوت کرده، به یک نقطه خیره شده، زجر کشیده، دردها را خورده و ... جان داده! و هیچکس او را نشناخته. جنازه اش را هم نشناخته



شهید مجیدامید زمانی در کنار دوست و همزمش، شهید عبدالرحیم جمشیدی

اند. چه جالب است! نه اینکه روح اش را نشناختند، نه اینکه شخصیت اش را نشناختند، جسم اش را هم نشناختند. جنازه اش هم گمنام بود و آنقدر دست به دست گردید که وسط خیابان افتاد تا دوباره آمده داودآباد! ... غریب، نصیب غربتستان شده!

امروز روز تشییع جنازه است. هرچند با بلندگو زیاد اعلام شده، ولی هنوز بنگاه ها تعطیل نشده. بازار سیاه نبوشیده. عمده فروش سر کوچه کرکره اش پایین نیست. صدای بلندگو به صاحبان شرکت ها نمی رسد. مرغداری ها خبردار نشده اند. کارخانه دارها خوشحالند. بوقلمون صفت ها با دمشان گردو می شکنند. نون به نرخ روزخورها هنوز جمع نشده اند. و عروسک ها هنوز نیامده اند. چرا که عبدالرحیم کسی را نداشت، چیزی را نداشت. هرچند برای همه آنها کار کرده بود، ولی حالا چه؟ هرچند آنها یکد هر تشییع جنازه ای می شدند، هرچند در هر مسجد و تکیه ای دست به سینه و شق و راست می ایستادند تا موقعیت شان تثبیت شود، ولی حالا چه؟ مورچه چیست که کله پاچه اش باشد!

یا حسین! آمبولانس بنیاد شهید سر جاده داود آباد ترمز می کند و یک روح می آید بیرون. شرم دارم. خیلی بزرگ است. چشم دیدنش را ندارم. حتی

لیاقت زیربار رفتنش را!

سبزی کارها هجوم می آورند. افغانی ها فریاد می کشند. پابرنه ها می ریزند. یه لاقباها به سر می زنند و گرسنه ها گریه می کنند؛ و صدای بلندگوی بنیاد شهید در فضا می پیچد: این گل پرپر از کجا آمده ...

هنوز سرم گیج می رود و بی اختیار با جمعیت قلیل سرازیر می شوم به طرف داود آباد - ملجا امن دردهای عبدالرحیم.

تصویرهای درد، پی در پی جلوی چشم هایم رژه می روند... یک هیکل نحیف، یک قد کوچک، یک صورت تنک ... ترکش های تنک ... باندهای کاغذی تنک روی زخم های تنک ... سر و صورت زخمی و بادکرده از نیش ولگردها و بیکاره ها... عبدالرحیم تنها... ابوذر تنها... و ناگهان آن گوشه دور افتاده افغانستان، آن دور دورها، در کوخ آباد، یا روستای فقیر نشین، یک مادر پیری می آید جلوی چشمانم که چندین سال است چشم به در مانده تا یک روزی ... یک هیکل نحیف ... تا یک روزی عبدالرحیم برگردد. و امروز عبدالرحیم دارد برمی گردد. تنم داغ شده است. شرم را می گذارم کنار، می روم زیر تابوتش. می روم تا بگویم: عبدالرحیم! خیلی مردی! زیر تابوت خلوت است. برخلاف تابوت هایی که شلوغ می کنند برای چسبیدنش، همدیگر را هل می دهند و لگد می کنند، در اینجا کسی خودش را برای عبدالرحیم نمی زند. کسی بی هوش نمی شود. صادق ترین وفاداری و تب دارترین ابزار احساسات، حباب های اشکی است که از گونه چروکین پیرزن ها و پیرمردها می چکد. انگار آنها خوب می شناختنش!

... چیزی به قبرستان داود آباد نمانده. خودم را می دهم زیر تابوت و لمس می کنم ... دلم آرام می شود ... احساس راحتی می کنم. تابوت خیلی سبک است، سبک تر از تخته های خودش ... انگار عبدالرحیم پرواز کرده! انگار هیچکس تو تابوت نیست! انگار ما سنگینیم! انگار به زور خودمان را می کشیم طرف قبرستان! انگار تابوت خودش می رود. جلو جلو می رود ما را هم به زور با خودش می کشد! انگار ما نمی خواهیم برویم! ... انگار عبدالرحیم، ما مرده های متحرک را یک تنه تشییع می کند و از پس همه ما برمی آید! ای کاش ما هم با عبدالرحیم می مردیم تا زنده می شدیم! ...

اگر کسی با مادر پیری برخورد که به دنبال عبدالرحیمش می گردد، بگوید جسم عبدالرحیم در قبرستان داود آباد ورامین مدفون است ولی خودش ... در آسمان هاست. عبدالرحیم جمشیدی یک فریاد بود در اوج سکوت!